

همیشه کسی هست

چند صبحی از شهریور ۱۳۲۰ گذشته بود، همان شهریوری که تابستانش را پاییزی زودرس برآشفته و تکانده همه جا خاک مرده پاشیده بودند. آقای خلدبرین از طرف وزارت معارف به اصفهان حکم انتقالی گرفته بود. خودش خیلی تلاش کرد تا موافقت مقامات بالا را بگیرد ولی در خانه مرتباً می‌گفت: «اگه این پدر سوخته‌ها آخرش منو نفرستادن اصفهان؛ حالا می‌بینید!» آذرخانم، همسر آقای خلدبرین که تمام عمر را به رُفت و رُوب و پخت و پز سپری کرده بود، برای دل‌داری او می‌گفت: «هنوز که نفرستادن.» و آقای خلدبرین مثلاً با حالتی عصبانی فریاد می‌کشید: «می‌فرستن! می‌فرستن!» راستش آقای خلدبرین می‌خواست چند وقتی از تهران دور باشد، ولی دخترهایش، غزال و مارال، نمی‌خواستند به اصفهان بروند. غزال به‌تازگی دیپلم گرفته؛ مشغول یادگیری زبان فرانسوی بود و در مخیله‌اش بود بلکه بتواند برای ادامه تحصیل به فرنگ برود. مارال سال دوم دبیرستان بود. صدرا، پسر آقای خلدبرین، دانشجوی سال

۸.....همیشه کسی هست

آخر رشته حقوق دانشگاه تهران بود که به هرحال در تهران ماندگار بود. آقای خلدبرین دوش گرفت و با ربدو شامبر زرشکی منگوله دار، که از آغاز جوانی ارادت خاصی به آن داشت، روی صندلی لهستانی که در حال گذاشته بودند کنار میز دایره‌ای شکل نشست و در حالی که گوشش را با انگشت کوچکش پاک می‌کرد گفت: «بیا ساقی آن می که حال آورد!»

آقای خلدبرین مدتی دبیر ادبیات دبیرستان‌های تهران بود، بالاخره به هر والذاریاتی بود معلم دانشگاه شد و چند سالی درس داد، می‌خواست عضو وزارت امور خارجه بشود که نشد، به همین دلیل، صدرا را به رشته حقوق فرستاد که وزارت امور خارجه‌ای شود تا آرزوی در دل مانده را برآورده کند و پُزش را بدهد!

آذرخانم از داخل آشپزخانه جواب داد: «ساقی مافی به درد کتابای شعر می‌خوره، چایی می‌خوای بیا آشپزخونه، دستم بنده، غدام رو اجاقه!»

آقای خلدبرین غرولند کرد: «از زن هم شانس نداشتیم؛ این که همه ش تو آشپزخونه‌س! اقبال حافظ رو بنازم که چی گیرش اومد!

شادی یار پرچهره بده باده لعل

که می لعل دواي دل غمگین آمد»

آذرخانم دوباره گفت: «یه عمر شعر و غزل تحویل ما دادی کجا رو گرفتی؟! یه تُک‌پا پاشو بیا همین جا معقول چاییتو بخور.»

غزال از آن طرف اتاق وارد شد و گفت: «بابا حالا راستی راستی رفتن ما به اصفهان جدیه؟ پس کلاس فرانسه من چی می‌شه؟ اصفهان که کلاس فرانسه نداره!» بعد به زبان فرانسه گفت:

«Quelle grande tragédie!»^۱

۱. چه تراژدی بزرگی!

همیشه کسی هست ۹

آقای خلدبرین که فقط کلمه «تراژدی» را فهمیده بود گفت: «بله یه تراژدی واقعی! به مادرت بگو که گوشش بدهکار این حرفا نیست.»
آذرخانم که حرف‌های آقای خلدبرین را اصلاً نشنیده بود گفت: «به جای این همه شعر و غزل اگه یه تُک‌پا اومده بودی آشپزخونه، معقول چاییتو خورده بودی!»

آقای خلدبرین زمزمه کرد: «بخشکی شانس! یه دونه از اون پریچهره‌های ترگل ورگل حافظ اگه گیر ما می‌اومد چی می‌شد؟! مارال که از مدرسه برگشته بود کیفش را گوشه‌ای انداخت و گفت: «اصلاً مثل این‌که پاییز نیست، هوا چقدر دم کرده و گرمه، من که امروز از گرما پختم!» غزال او را به گوشه‌ای کشید و در جریان ماجرا قرار داد. بالاخره آقای خلدبرین رفت به اتاق و پارچه سفید شمدی را کشید روی خودش و زیر شمد شروع کرد به زمزمه کردن:

«اگر دردم یکی بودی چه بودی

اگر غم اندکی بودی چه بودی

به بالینم طیبی یا حبیبی

از این هر دو یکی بودی چه بودی»

از آن طرف، صدای آذرخانم می‌آمد که با تلفن صحبت می‌کرد: «الو، مرکز! الو، مرکز! بله منزل آقای خلدبرینه.» از آن سوی سیم صدای سیماخانم، زن برادرش توی تلفن پیچید: «چطوری آذرجون؟ بچه‌ها چطورند؟ شاهنده گفت امشب یه سری به شما بزنیم والا توی این اوضاع و احوال دل و دماغ برای کسی نمونه؛ دنیای ما شده عین آخرت یزید! ولی اگه مهمونی می‌رین یا گرفتارید بذاریم یه وقت دیگه.»

آذرخانم گفت: «نه سیماجون، به قول خلدبرین هر وقت خوش که دست دهد مغتلم شمار! (آذرخانم «مغتنم» را «مغتلم» تلفظ می‌کرد.)

۱۰ همیشه کسی هست

همین امشب با آقاداتاش و سیمین جون و ساراجون و سپیده جون تشریف بیارید. صدرا و غزال و مارال هم خوشحال می شن. دور هم یه گپی می زنیم، یه شام مختصری هم می خوریم، به جایی که بر نمی خوره هیچی، واسه گاو و گوسفند کسی هم ضرر نداره.»

سیماخانم موافقت کرد که با شاهنده و بچه ها شب به خانه آقای خلدبرین بروند.

□

حوالی ساعت شش و هفت غروب که آقای خلدبرین از خواب بیدار شد و آذرخانم او را در جریان قضایا قرار داد با صدای عصبی گفت: «آخه زن، چند دفعه بگم مهمون می خوای دعوت کنی نظر منم بپرس، با منم مشورت کن! حالا اصلاً برای چی می خوان بیان؟»

آذرخانم با تعجب گفت: «وا، آقاداتاشم بخوان بیان خونه ما دلیل و برهان می خواد؟! اصلاً با این اخلاقی که تو داری باید به قلعه سنگباران می فرستادنت!»

غزال از توی اتاقش گفت: «آقاجون شما که هیچ وقت این طوری نبودین؛ نکنه با خان دایی قهرین و ما نمی دونیم؟»

آقای خلدبرین گفت: «قهر کدومه، آشتی چیه باباجون! به کی بگم حالش نیست. ما هم که از نظر خانم والده چوق الفیم. خانم بدون این که یه کلمه به من بگه خودش می بُزه و خودش می دوزه! حالا اگه از قضیه انتقالی ما به اصفهان خبردار شده باشن چی بهشون بگم؟ دختراشو که می خواد بیاره این جا نظام به راست، نظام به چپ برن بلکه یکیشونو به ریش این صدرا ببنده. نه که ما خیلی از این وصلت فرخنده خیر دیدیم این یکی طفل معصومو می خوان گرفتار کنن. آخرش من از دست این فک و فامیل مادر شما سر به کوه و بیابون می دارم! روح شاد حافظ

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را

آذرخانم درحالی که به غزال و مارال اشاره می‌کرد گفت: «وا، به شماها هم می‌گن دختر؟! یه آب‌قندی، چیزی به این بیچاره بدین، دست خودش که نیست؛ همین طور یه ریز مزخرف می‌گه!»

آقای خلدبرین با خودش گفت: آخر از دست این زن دق می‌کنم! صدای آذرخانم را از انتهای راهرو شنید که می‌گفت: «حالا ببینید اگه آخرش از دست این مرد دق‌مرگ نشدم!»

□

حدود ساعت نه آقای شاهنده و خانواده آمدند، دم در با آذرخانم خوش و بش کردند و چون انتظار بیش از حد شد آقای شاهنده گفت: «خواهر پس این شوریده کوه و بیابون کجاست؟» آذرخانم گفت: «وا، آقاداتاش شما از کجا می‌دونین همیشه این شعرو می‌خونه؟!»

آقای شاهنده گفت: «خواهر، ادبیاتی‌ها همه همین‌طورند. چقده به آقاجون و شاجون گفتم این پسر اهل کار نیست بهش زن ندین؛ به خرجشون نرفت که نرفت!»

آذرخانم گفت: «آقاداتاش نگو، گناه داره! گلاب به روتون، بیچاره مباله، الان می‌آد. سیماجون شما بفرمایید اتاق پذیرایی، الان همه خدمت می‌رسند.»

آقای شاهنده به سیمما گفت: «خانم، هی لشکر سلم و ثور رو جمع کن بیار این‌جا!»

سیمماخانم گفت: «خوبه که خونه خواهر خودته!»

آقای خلدبرین در حالی که مثلاً کمر بندش را جابه‌جا می‌کرد وارد شد. آقای شاهنده گفت: «یا مولا!»

روضه خلدبرین ساحت درویشانست»

آقای خلدبرین داشت با خودش می‌گفت: مرتیکه اسم مارو توی شعر حافظ پیدا کرده فضل‌فروشی کنه، که صدای آقای شاهنده را شنید: «چطوری استاد الکُل فی الکُل؟ استاد! هم همون استادای قدیم که استاد الکُل فی الکُل بودند، شماها استاد الکُل و فُکُلید!» بعد هم قاه‌قاه خندید. آقای شاهنده چند سالی بزرگ‌تر از آقای خلدبرین بود و به همین دلیل، بفهمی نفهمی، خودش را بزرگ‌خاندان به حساب می‌آورد و هرچه دلش می‌خواست بار این و آن می‌کرد.

آقای خلدبرین با خودش گفت: آدم خونه خودش هم باید لیچار بشنوه، آخ که هرچی می‌کشم از دست این زن می‌کشم! سیم‌خانم تعارف کرد: «چطوری آذربون؟ به خدا راضی به زحمت نبودیم! زمونه سختی شده، هیچ‌کی از هیچ‌کی خبر نداره؛ خلاصه که قریون بنده کیفتیم، تا پول داری رفیقتم.»

آقای خلدبرین باز با خودش گفت: خوبه که خودش هم می‌دونه. آذربونم گفت: «قربونت برم سیم‌اجون! زحمت کدومه؟ یه شب دور هم نشستیم که این همه تعارف تیکه پاره کردن نداره!» آقای شاهنده مجال نداد و با اشاره دست به سوی آقای خلدبرین گفت: «خواهر بالاخره این پسر رو آدم کردی؟»

آذربونم گفت: «وا، خدا مرگم بده آقا داداش؛ شما هم چه حرفا می‌زنین! شما همیشه شوخی می‌کنین خلدبرین جدی برداشت می‌کنه.» آقای شاهنده گفت: «شوخی کردم خواهر. اصلاً از همون روزی که آقابون تو رو بهش داد حقیقتاً آدمش کرد!» بعد قاه‌قاه خندید. آذربونم گفت: «تو رو به خدا نگو آقا داداش؛ برای من دنیا و یه خلدبرین!» از این حرف، بفهمی نفهمی، دل آقای خلدبرین غنچ رفت.

همیشه کسی هست ۱۳

دخترها توی اتاق خودشان با سه تا دختردایی نشسته بودند و از هر دری صحبت می‌کردند. سیمین بیست‌ویک سالش بود و رشته داروسازی می‌خواند؛ بسیار آداب‌دان، جدی و شیرین. سارا هیجده سال داشت و مشغول گرفتن دیپلم بود؛ شلوغ و سرزنده و شوخ. سپیده شانزده سال داشت؛ خجول، تودار و کم‌حرف. از این طرف، غزال حراف و کمی هم بیشتر از سنش معقول. مارال هم شانزده سالش بود؛ با ظاهری بسیار آراسته و شیک و دوست‌داشتنی.

غزال گفت: «این خان‌دایی هم بابای بیچاره ما رو غریب گیر آورده؛ هر وقت هرچی بخواد بهش می‌گه!»

مارال اضافه کرد: «آقا جونم خون خونشو می‌خوره ولی به احترام بزرگ‌تری خان‌دایی و مخصوصاً احترام آذرجون چیزی نمی‌گه.»

سیمین گفت: «شماها هم زیادی شلوغش می‌کنین! دوتا مرد کامل و عاقل و بالغند، از قدیم هم با هم رفیق بودن با هم شوخی می‌کنن، اگرچه من شخصاً به این نحوه شوخی و رابطه اعتقاد ندارم، یعنی این‌که توی یه جمعی، یکی حرفی برای خوشامد بقیه بزنه و مادرمرده‌ای رو اون وسط لِه و پِه کنه؛ این شکل رفتار با آداب انسانیت هم سازگاری نداره!»

مارال گفت: «قربون آدم چیزفهم! بزرگ‌تر باید احترامشو خودش حفظ کنه، شوخی هم اندازه داره، یه مرتبه، دو مرتبه، بالاخره خودداری آدم‌ها هم حدی داره!»

سپیده دنباله مطلب را گرفت: «من که اصلاً خوشم نمی‌آد؛ حریم هرکس محترمه.»

سارا گفت: «الحمدالله سپیده‌خانم هم کلمات قصاری فرمودند!» بعد رو کرد به بقیه و ادامه داد: «من که در عمرم آدمی به خسیسی سپیده در حرف زدن پیدا نکردم!»

سیمین گفت: «آفرین بر سپیده‌جون! اما من فکر می‌کنم ریشه اصلی این جور گرفتاری‌ها به نحوه ارتباطات خود آدم‌ها برمی‌گردد. آگه از همون اول، آقاجون شما جلوی شوخی‌های بابام جدی وامی ستاد الان شرایط بهتری داشت. خب بگذریم. غزال جون وضع درس فرانسه چطوره؛ این مدرسه آلیانس که این همه تعریفشو می‌کنن تعریف داره یا تبلیغات بیخودیه؟»

غزال گفت: «همه چیز به تلاش و کوشش خود آدم بستگی داره، بهترین معلم هم که بیاد درس بده، تا زحمت و مشقت خود آدم نباشه اتفاقی نمی‌افته، تا حالا که چهار ترم رو گذروندم، تا ببینم خدا چی می‌خواد؛ حالا هم که از بداقبالی ما آقاجونو منتقل کردن به اصفهان و همه رشته‌ها داره پنبه می‌شه!»

چهره مارال با این حرف درهم شد و خواست با ایماء و اشاره به غزال حالی کند که کسی از جریان انتقالی پدرشان خبر ندارد و موضوع نباید لو برود، اما حرف زده را نمی‌توان پس گرفت.

سارا وسط حرف دوید: «عجب! از کی، پس چرا تا حالا هیچی نگفتین؟!»

صدای به هم خوردن در بحث را به هم ریخت؛ صدرا آمده بود. غزال فرصتی پیدا کرد و گفت: «این داداش ما هم که همش سرش توی کتابه؛ همیشه خدا تا دیروقت توی کتابخونه دانشکده‌س!»

سیمین گفت: «چه خوب! هر کسی که راهشو تشخیص داد باید برای فتح قله‌های آرزو همه همت خودشو به کار بگیره!»

مارال گفت: «سیمین جون خیلی قلمبه سُلَمبه حرف می‌زنن؛ یه جورایی فرمایش بفرمایید که به گروه خون ما هم بخوره!»

صدای آذرخانم که همه را دعوت به شام می‌کرد به بحث خاتمه داد.

همیشه کسی هست ۱۵

آقای شاهنده سر میز شام از صدرا پرسید: «دایی جون از دانشگاه چه خبر؟ بالاخره دانشکده حقوق مرکز ثقل اخبار سیاسیه.»
صدرا گفت: «اگه خبری هم هست من بی خبرم.»
آقای خلدبرین از آن سوی میز در حالی که دیس پلو را بلند کرده بود گفت:

«مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست»

آقای شاهنده گفت: «ماشالله به این سربه‌مهری و سربه‌زیری!»
سیمماخانم درآمد که: «شاهنده چیکار داری هی پيله می‌کنی، صدرا سرش به درس و کتاب خودشه؛ چیکار به سیاست داره!»
آقای شاهنده گفت: «از کی تا حالا سرکار وکیل مدافع صدرا شدیدی؟! ماشالله خودش حقوق می‌خونه، به قدر کفایت هم می‌تونه از خودش دفاع کنه! وانگهی این همه زنده‌باد مرده‌باد توی دانشگاه‌ها رو از ما بهترون می‌کنن یا همین دانشجویها؟ حالا دهندش قرصه نمی‌خواد خبری بده اون یه حرف دیگه‌س.»

سیمین چشمکی به علامت رضایت به صدرا زد که مثلاً گل کاشتی!
آذرخانم گفت: «سر جدتون بحث محثو و لش کنید، شام از دهن افتاد! این جور مواقع خلدبرین یه جمله عربی می‌خونه، خلدبرین چیه؛ بطل الطعام و الکلام؟»

آقای خلدبرین گفت: «آخرش یاد نگرفتی! اذا جاء الطعام بطل الکلام.^۱»

آقای شاهنده گفت: «به‌به، گل بود به سبزه نیز آراسته شد؛ فارسی می‌گفت چیزی دستگیر کسی نمی‌شد حالا برامون عربی بلغور می‌کنه!»

۱. هنگامی که غذا آمد جای سخن گفتن نیست.

۱۶ همیشه کسی هست

آقای خلدبرین با خودش گفت: مرتیکه همه عمرش دو صفحه کتاب نخونده از شعر و ادب و سیاست حرف می‌زنه؛ صد رحمت به الاغ! آذرخانم گفت: «داداش باز بند کردی به این یکی به دونه عزیز دُر دونه ما خلدبرین؟!»

آقای خلدبرین دوباره با خودش گفت: برادر و خواهر خوب به هم می‌آن؛ زن ما هم فقط بلده ما رو رنگ کنه! آقای شاهنده با اعتراض خطاب به زنش گفت: «سیما یاد بگیر!» سیما گفت: «آذر جون یه کم اسپند دود کن؛ چشم شاهنده شوره.» آقای خلدبرین برای چندمین بار با خودش گفت: مرتیکه کجاش شور نیست!

بعد از شام آذرخانم و سیماخانم مشغول جمع کردن میز شدند. آقای شاهنده همین‌طور که روی صندلی راحتی ولو می‌شد خطاب به آقای خلدبرین گفت: «حضرت استاد اذاء اكلو الطعام فانتشروافی الارض.»^۱ آقای خلدبرین از قضاوتی که چند دقیقه پیش درباره سواد و معلومات آقای شاهنده پیش خود کرده بود شرمند شد و برای این‌که از تک و تا نیفتد گفت: «گویا حدیث قدسی است.»

سیمین بچه‌ها را جمع کرد و درحالی که با انگشت به اتاق صدرا اشاره می‌کرد گفت: «حالا بریم در محضر استاد و از نصایح آقای جدی و درسخوان بهره‌مند بشیم.» بعد هم قبل از این‌که کسی حرفی بزند با صدای بلندتر گفت: «هنگ دخترها به پیش!» خودش قبل از همه وارد اتاق صدرا شد و با لحن کنایه‌آمیزی گفت: «شاگردان منتظرند، حضرت استاد بفرمایید!»

صدرا گفت: «عین دایی جون حرف می‌زنید!»

۱. هنگامی که غذا خورده شد هرکدام طرفی پراکنده شوید.